

آخرین نامه

نویسنده:

مهرداد کورش نیا

آدمها:

مردی ۳۰ ساله، با لهجه کردی	هزار
مردی ۲۷ ساله، با لهجه رشتی	رحمان
پسری ۱۵ ساله، بچه جنوب شهر تهران	اسماعیل
نقش او را می تواند اسماعیل بازی کند.	یحیی

صحنه:

«سنگر دیده بانی، جلوتر از خط مقدم جبهه، که بر روی تپه ای مرتفع قرار دارد. وسایل اندکی داخل سنگر وجود دارد: یک بی سیم، چند قوطی کنسرو، دو اسلحه و یک دوربین دیده بانی. در سمت راست سنگر قسمتی است که مین گذاری شده و پشت تپه ای — که خارج از دید تماشاگر است — محل دستشویی یا قضای حاجت است و سمت چپ سنگر راه عبوری به پشت جبهه است که روزها در دید و تیررس دشمن قرار دارد. سنگر در منطقه ای از گیلان غرب و نقطه کوهستانی واقع شده است.»

صحنه اول

« اسماعیل به گونیهای سنگر تکیه داده و کلاه نظامیش را روی پیشانی کشیده است و چرت می زند. هزار بالای سر او ایستاده و به اسماعیل خیره شده.»

- هزار: اسماعیل، اسماعیل!؟
- اسماعیل: ها؟ ها؟ چی شده؟ ساعت چنده؟ هیچ خبری نیست آقا هزار. هیچ.
- هزار: اینجا کجاست؟
- اسماعیل: (با کلافگی) دوباره شروع کردی؟
- هزار: گفتم اینجا کجاست؟
- اسماعیل: جنگه.
- هزار: شما چکاره ای؟
- اسماعیل: من دیده بانم آقا هزار، شما فرمانده ای. حالا هم هیچ خبری نیست.
- هزار: با چی دیده بانی می دی؟
- اسماعیل: با دوربین.
- هزار: اگه دشمن آمد با چی می زنیش؟
- اسماعیل: چکارش کردی؟
- هزار: من از تو پرسیدم.
- اسماعیل: اذیتم نکن آقا. تفنگ رو چکار کردی؟
- هزار: سوال من رو جواب بده.
- اسماعیل: دست از سرم بردار تو رو به خدا.
- هزار: گفتم با چی می زنیش؟
- اسماعیل: تو رو خدا تفنگم رو بده.
- هزار: من و تو آب مون توی یه کاسه نمی ره.
- اسماعیل: توی یه خوب.
- هزار: حالا بلبل زبانی هم می کنی؟
- اسماعیل: مٹ بچه ها با من رفتار می کنین. آقا فکر کردین من کیم؟
- هزار: آها. تو کییی؟ من کیم؟ «اسماعیل می رود. هزار اسلحه را به سمت او می گیرد.»
- خدا شاهده اگه تو این یه روزی که قراره اینجا بمونی یه بار دیگه این تفنگ رو یادت بره یا خودم رو می کشم یا تو رو.

اسماعیل: چی؟ کی قراره بره. من با حاجی مٲ رفیقیم. خودش فرستاده، خودش می گه برگردم. اینم جز محالاته.

هزار: تو با حاجی رفیقی؟

اسماعیل: خیلی وقته.

هزار: اینجا کجاست؟ خونه خاله اس؟ رفیق بازیه؟ فکر کردی من کیم.

اسماعیل: شما فرمانده ای. قبول.

هزار: خب اگه من فرمانده ام می گم وسایلت رو جمع کن که راهیت کنم.

اسماعیل: شوخی نکن.

هزار: مگه من با تو شوخی دارم؟

اسماعیل: بابا شما خودت خسته نمی شی؟ خوابت نمی بره؟

هزار: من؟ اینجا؟ زیر دید دشمن؟ اگه اینا بیاین چه جوابی بدم به حاجی؟

اسماعیل: من چی؟ شما نگران من نیستی؟

هزار: ای خدا ببین اسیر کی شدیم! بچه، همه امید حاج احمد به ماست. اینجا اگه جنبنده ای تکون خورد بهش راپورت بدیم. بعد تو گرفتی خوابیدی؟

اسماعیل: خبری نیست، بیا خودت ببین.

هزار: تو از کجا می دانی خبری نیست؟ ما نیم ساعته رفتیم دست به آب. تو می دانی نیم ساعت چقدره تو جنگ؟ تو یه دقیقه سر آدم رو می برن. بعد تو نیم ساعته گرفتی خوابیدی؟

اسماعیل: اولاً تا دو دقیقه قبل اومدن شما داشتم دیده بانی می دادم. دوماً یه چیزی کشف کردم.

هزار: نیرو آوردن؟ مهمات آوردن؟ چرا گزارش ندادی؟ ای خدا من چه کنم از دست تو که این جنگ و با خاله بازی عوضی گرفتی.

اسماعیل: من از اونا چیزی کشف نکردم از این ور کشف کردم.

هزار: جان مارا گرفتی بگو چی دیدی؟

اسماعیل: یه چیزی فهمیدم.

هزار: جان بکن، مردم، یه نیم ساعت نبودم.

اسماعیل: دقیقاً راجع به این نیم ساعته.

هزار: ها؟

اسماعیل: حاجی راجع به من چی گفته؟

هزار: تو کار ما دخالت نکن.

اسماعیل: به من مربوطه.

هزار: زبون درازی می کنی، تو یادت رفته چند سالته؟

اسماعیل: هیچده.

هزار: ای خدا ببره زبون دروغگورو.

اسماعیل: پونزده.

هزار: من چند سالمه؟

اسماعیل: باز باید از اول همه سن و سال شما رو بگم؟!

هزار: هر باره باید بگی.

اسماعیل: چشم، می گم. شما سی سالته، آقا سیروانم پونزده سالشه. یعنی سیروان به دنیا اومده، شما پونزده سالت بوده، یه سالم برگردیم عقب، ماشالا، یعنی شما چهارده سالگی دوماه شدی. واقعا خسته نباشین.

هزار: من رو مسخره می کنی؟ ما قد تو بودیم سه تا خانواده رو نون می دادیم. تو الان از یه کیلومتری چهار تا خدانشناس رو نمی تونی بیایی. ای خدا فقط این نیروی کمکی برسه مثل قلماسنگ پرتت می کنم عقب.

اسماعیل: کی قراره بیاد.

هزار: یه نیروی به دربخور. نه مثل تو بدرد نخور.

اسماعیل: چرا سرم منت می ذاری. هر روز می گی من به درد نمی خورم. مگه من عمله ام؟ من چه تقصیری دارم که شما از من خوشت نمی آد.

هزار: تو چه تقصیری داری؟ بیا اینجا. (اسماعیل را کنار خاکریز می برد و دوربین را جلوی چشمش می گذارد.) اینا چندتان؟

اسماعیل: چهار تا.

هزار: چند وقته اینجان؟

اسماعیل: از روز اول که ما اومدیم اینجا.

هزار: تا حالا دیدی تکون بخورن؟

اسماعیل: نه.

هزار: اینا نه دین دارن نه ایمون. ولی غیرتشون از تو خیلی بیشتره.

اسماعیل: من که می گم مترسکن. بخدا سر کاریم.

هزار: مترسکن! ها؟ ای خدا همین مترسکا سرت رو بذارن رو سینت که انقدر
من رو حرص ندی.

اسماعیل: بخدا اینا تکون نمی خورن.

هزار: مگه هرکی تکون نمی خوره مترسکه؟

اسماعیل: ولی اینا راستی راستی مترسکن.

هزار: بچه اینجا جنگه، نه مزرعه چغندر.

اسماعیل: اینجوری نمی شه آقا هزار؟

هزار: چی نمی شه.

اسماعیل: هر روز گیر بدی که من باید برگردم. خودم باید فکری بکنم. یه هفته
اس داری همین حرف رو می زنی. به خدا به اینجا رسیده.

هزار: ها. مشکل تو همینه. تو برای این کار خیلی منالی. همون بدرد ایستگاه
صلواتی می خوری. چایی به رزمنده.

اسماعیل: من خودم می رم تا تکلیفم رو روشن کنم. (کوله اش را بر می دارد و راه می افتد).

هزار: وایسا، بیا اینجا، بشین، پاشو، بشین، پاشو،

اسماعیل: چرا؟

هزار: اِشین، آشو، اِش، آش، اِش، آش، کجا راشو گرفتی می ری مگه اینجا
فرمانده نداره دستور بده نداره؟ تا نیروی جدید نیاد حق نداری ترک
خدمت کنی؟ حالیده؟ نشنیدم! حالیده یا اِش آش ت بدم؟

اسماعیل: بله.

هزار: خیلی خوب حالا نوبت دیده بانی تو برو دیده بانی بده، برو. اینجا چرا
نداریم فقط انجام درست کار.

اسماعیل: همچی حرف می زنی که انگار مثل من داوطلب اومدی جنگ. حالا
خوبه سر هفته پولتو می گیری می فرستی واسه مامان آقا سیروان.

هزار: (عصبانی و قاطع) من رو نگاه کن، من چند وقته تو جنگم؟

اسماعیل: خیلی وقته.

هزار: تا حالا شنیدی کسی بگه هزار کم کاری می کنه؟

اسماعیل: چی بگم!

هزار: ای زبونت رو عقرب بگزه.

اسماعیل: نه.

هزار: توی تموم این گردان، کی مثل من این منطقه و کوه هاش رو می شناسه؟

اسماعیل: به قول خودت قاطرای تدارکات.

هزار: قاطر؟ قاطر با کی این کوه ها رو شبونه می ره و میاد؟

اسماعیل: با شما ... بابا حرف من یه چیز دیگس.

هزار: حاج احمد هم شهری ماست؟ هم کیش ماست؟ خدمتی که ما داریم می کنیم کم از بقیه است؟

اسماعیل: حالا چرا ناراحت می شی؟ منظورم اینه که من که نیروی اجباری نیستم رو سرم منت می ذاری. ناسلامتی داوطلبم.

هزار: تو و حاج احمد و بقیه از اون ور ایران اومدین. این جنگ هم که تموم بشه می رید سر کار و زندگیتون اونوقت من می مونم و این دوتا قاطر و خانوادم. حالا تو یه الف بچه پول ماهیانه من و به روم میاری؟ اجباری!!

اسماعیل: حالا ما یه حرفی زدیم.

هزار: تو می دانستی من با دوتا قاطر قبل جنگ چقدر جنس می بردم و می یاوردم از همین مرز؟ تو می دانی دو بار قاطر چای چقدر می شه پولش؟ نمی دانی. تو خیلی چیزا از ما نمی دانی، اینجا مهرانه، خیابان لاله زار تهران که نیست منال. تو فکر می کنی حاج احمد برا من و دو تا قاطرم چقدر پول می ده که تو جزقله منت پول رو سرم بذاری. حالا وسایلت رو جمع کن. تا حالا هم خیلی دیر کرده.

اسماعیل: کی؟

هزار: کی؟ گیجی؟ منگی؟ جانشین تو.

اسماعیل: چرا زور میگی؟

هزار: بیا اینجا... تو اینجا چکاره ای؟

اسماعیل: دیده بان.

هزار: من اینجا چه کاره ام؟

اسماعیل: دیده بان.

هزار: من دیده بانم؟ من دیده بانم؟ تو اینجا از کی دستور می گیری؟

اسماعیل: حاج احمد.

هزار: تو حاج احمد می بینی اینجا؟

- اسماعیل: خوب شما هم از اون دستور می گیری.
- هزار: خب او خودش گفته که نیروی جدید که اومد تو رو برمی گردونم عقب.
- اسماعیل: خودش گفت؟
- هزار: آره.
- اسماعیل: خیلی نامرده.
- هزار: به حاج احمد توهین می کنی؟ برو دهن تو آب بکش. تو می دونی حاج احمد کیه؟ می دونی کیه؟
- اسماعیل: اون کیه؟ (با اشاره به ورودی سمت چپ سنگر.) چرا اینجوری داره می آد؟
- هزار: کیه؟؟
- رحمان: ها؟؟
- هزار: ایست. کیستی؟
- رحمان: من؟!... چقدر.
- هزار: سیب زمینی.
- رحمان: شصت و دو.
- هزار: درسته، خودشه.
- (اسماعیل غرغرکنان وسایلش را بر می دارد. هزار به سمت ورودی سنگر می رود. اسماعیل مشغول جمع کردن وسائل برای رفتن است. در همین زمان رحمان هراسان وارد می شود و با هزار روبرو می شود.)
- رحمان: سلام علیکم.
- هزار: به به. اینم نیروی جدید.
- رحمان: آقا اسماعیل شماییین؟
- اسماعیل: نه خیر ایشون آقا هزارن. فرمانده اینجان.
- رحمان: آقا اسماعیل شماییین؟
- اسماعیل: بودم. دارم میرم. جنابعالی؟
- رحمان: سلام علیکم.
- هزار: خوش آمدی آقای..؟
- رحمان: رحمان.
- هزار: از همون اول فهمیدم.
- اسماعیل: خداحافظ.
- رحمان: کجا آقا اسماعیل؟

اسماعیل: ما که اینجا کاری نداریم.

رحمان: یعنی چی کاری نداریم.

هزار: شما رو فرستادن که ایشون برگرده عقب. چوپان که دوتا شه گوسفندا نفله می شن. اینجا دو نفر کافیه.

رحمان: چوپان!! ما که اینجا موندنی نیستیم.

هزار: این دیگه دست ماست که کی می مونه کی برمی گرده.

رحمان: بحث دست من و شما نیست من تا چند روز دیگه ترخیص می شم. (اسماعیل شروع می کند به خندیدن و کوله اش را روی زمین می گذارد.)

هزار: کوله ات رو بردار نیشتم ببند. ایشون اینجا موندنیه.

رحمان: من منتظر نامه ترخیصم هستم. همین فردا پس فردا می رسه. شما راحت باش کوله ات و بذار.

هزار: چی چی رو راحت باش، کوله ات رو بردار.

رحمان: نه آقا ایشون شوخی می کنه، کوله ات تو بذار.

هزار: (هزار اسلحه اش را به سمت آنها می گیرد و با خشم فریاد می زند.) من با کسی شوخی ندارم هر کی کولش رو بذار زمین با من طرفه.

رحمان: آقا چرا اسلحه می کشی مگه من چی گفتم.

هزار: از جاتون تکون نخورین تا من تکلیفتون را با حاج احمد مشخص کنم.

اسماعیل: آقا این چه کاریه ایشون سه روز دیگه باید بره من دوباره باید برگردم. خوب چه کاریه، نرم بهتره.

رحمان: آفرین، مام همین رو می گیم. (هزار بیسیم رو بر می دارد. رحمان به سمتش می رود.) آقا جان چرا پای حاج احمد و وسط می کشی؟

هزار: (تفنگ را به سمتش می گیرد.) بمن نزدیک نشو من باید تکلیف شما رو معلوم کنم.

رحمان: (ترسیده. عقب عقب می رود. سر اسماعیل داد می زند.) اصلا به شما چه ربطی داره ما یه روز اینجایم یا یه سال، شما رعایت خودتو بکن. کوله ات و بگیر بالا.

هزار: خودت کوله ات رو بگیر بالا. که چند روز دیگه ترخیص می شی؟ اصلا من به تو شک دارم. اسمت چی بود؟

رحمان: رحمان.

هزار: رحمان خالی، فامیلیت؟

رحمان: رحمان فرجودی (با کمی مکث و خجالت) پیر کلاچاهی.

هزار: ها!! بیا جلو. جلوتر (هزار به رحمان خیره می شود. رو به اسماعیل.) اسماعیل بیا اینجا ... این اتکت این رو بخوان ببینم چی نوشته.

اسماعیل: نوشته رحمان فرجودی پیر کلا.

هزار: چایی چی شد؟

رحمان: آقا رو اکتکتتم جا نشد ننوشتن.

هزار: ننوشتن (می خندد.) یعنی نظام جنگ کشکه، پشمه. (رحمان هم می خندد. هزار اسلحه رو بسمتش می گیرد و خیلی جدی.) من از اولشم بهت مشکوک بودم، بشین! (اسماعیل سریع می نشیند.) شما نه، ایشان (اسماعیل برمی خیزد و خوشحال به وضعیت جدید نگاه می کند.) بشین، پاشو، بشین، آشو، ایشین، آشو، اسماعیل به همین منوال ادامه بده تا تکلیفش رو مشخص کنم. (به سمت بیسیم می رود و شروع به ارتباط گرفتن با مرکز می کند.)

رحمان: (آرام رو به اسماعیل) آقا جان بخدا ما ایرانی هستیم.

اسماعیل: هیس، بشین، پاشو، ایش، آش، ایش، آش.

هزار: حرف نباشه. (با بیسیم شروع به حرف زدن می کند.) ممد، ممد، حیدر، سلام حاجی خودتی؟ آقا ما به شما می گیم سیب زمینی تر و تازه بفرس شما یا کال می فرستی یا پوسیده آقا این چه وضعشه مردیم از گرسنگی. چی؟ لای سیب زمینی ها مرغ بوده؟ (روبه اسماعیل) پامرغی بده. (اسماعیل شروع به لقد زدن به رحمان می کند که پامرغی برود.) خودم می دانم چه بکنم تمام. (رو به اسماعیل) چرا لقد می زنی مگه مرض داری فکر کردی چه خبره؟ ماندگار شدی؟ شما دو روز دیگه نامه ایشان آمد، با این آقا رحمان بر می گردی عقب. ایشان مهمان ماست مهمان حبیب خداست.

اسماعیل: حبیب مهمان خداست.

هزار: مهمان منه می خوام اول حبیبش رو بگم به توجه؟ حالا هم برو دیده بانی بده. ببین چه بساطی داریم بفرما آقا رحمان آزاد باش ... این قضیه مرغ چیه؟

رحمان: چیه؟!

هزار: راحت باش بگو قضیه مرغ چیه؟

رحمان: اصلا اونجا محیطش برا مرغ نکه داشتن خوب نبود.

هزار: درسته جنگ و مرغ باهم جور در نمی آد. (رحمان کوله اش را باز می کند و مرغی از آن بیرون می آورد. اسماعیل شروع می کند به خندیدن. هزار عصبانی و خیره به او نگاه می کند. رحمان کمی دور رو بر را نگاه می کند. پی چیزی می گردد.)

رحمان: لافن دارین؟

اسماعیل: چی؟

هزار: (کلافه و مستاصل سر تکان می دهد.)

رحمان: طناب، میخوام پا بندش کنم... تخمم می کنه.

تاریکی

صحنه دوم

«بعدازظهر همان روز، هزار در حال دیده بانی است. رحمان در حال نوازش مرغ است. اسماعیل روبروی او نشسته است.»

اسماعیل: من و حاج احمد عمدا فرستاده اینجا. من چند بار تو عملیات نزدیک بود خودمو به کشتن بدم. بچه ها بهم می گن اسی شصت تیر حاج احمد، اشاره نکرده، اسماعیل رفته!.. بس که کله خرم. می دونین آخه من که مثل شماها زار و زندگی ندارم که نگران چیزی باشم. آخرش حاج احمد من و فرستاد پیش این آقا هزار که کمکش کنم. اینجا هم که می بینی خیلی خطرناکه این اطراف همش مین گذاری شدس. من نمی دونم شما برا چی اومدین اینجا. آخه می دونی هرکسی حاضر نیست تو این وضعیت بیاد اینجا. این آقا هزار قضیش با بقیه فرق داره. چون بچه همینجاست و خونه ش هم تو همین منطقه س. والا مگه هرکسی میاد تو این در و تپه که هر طرفش یه خبره.

هزار: چیه باز یه گوش مفت گیر آوردی و خالی می بندی؟

اسماعیل: دارم وضعیت رو براش توضیح می دم.

هزار: تو یه فکری به حال خودت بکن.

اسماعیل: من اینجا می مونم.

هزار: می مانی درسته، ولی فقط چند روز.

اسماعیل: از کجا می دونی شاید نامه ترخیص آقا رحمان دیرتر بیاد؟

هزار: تو به نظام جنگ توهین می کنی؟ تو می دانی نظم و نظام یعنی چی؟

چه فکر کردی؟ ایشان دو سال خدمت داشتن تمام شد و رفت.

رحمان: آفرین. تمام شد و رفتم.

هزار: تو روت رو زیاد نکن آقای مرغ باز.

اسماعیل: شمام رفتم، رفتم نکن. این قضیه مرغ رو حاج احمد بفهمه چند ماهی مهمون آقا هزاریم. مارم گرفتار کردی.

هزار: البته تا من نخوام حاج احمد خبر دار نمی شه. زیاد خوشحال نباش

چند روز دیگه مهمونی تمامه، آقا اسماعیل.

رحمان: آفرین.

اسماعیل: آقا هزار اگه من رو بفرسی عقب منم قضیه مرغ رو لو می دم به حاجی.

- هزار: تو لو بدی؟ اینجا کجاست؟ من اینجا چکاره ام؟
- رحمان: آها!
- هزار: فعل و انفعالات اینجا مسئولیتش با کیه؟
- رحمان: آفرین!
- هزار: فرمانده اینجا کیه؟
- رحمان: آها!
- هزار: راپورت بده کیه؟
- رحمان: آفرین!
- هزار: راپورت بده اینجا منم. و (روبه رحمان) همین الان راپورت تو یکی رو می دم. (به سمت بیسیم می رود) اینجا جنگه یا مرغ بازیه؟
- اسماعیل: (با خوشحالی ادای رحمان را در می آورد) آفرین! آها!
- رحمان: (دست پاچه. به سمت هزار می رود) آقا!! جان مادرت. وضعیت ما فی الفور. ما نامزد داریم گرفتاری داریم. روزگار ما را سیاه نکن. ناموس ما آنجا منتظره.
- هزار: ناموس تو مملکتت خاکت. باید از اون دفاع کنی.
- رحمان: آقا ما دو ساله وظیفه مان و انجام دادیم، قانونی. سر یه مرغ با ما لج نکن.
- هزار: از کجا معلوم تو راست میگی، شاید نامزدت مثل این مرغت باشه، مثل این اسم مبهمت.
- رحمان: نامزد ما شبیه مرغ ما باشه؟! چه حرفی زدی شما؟ این نامه اش. (از توی جیبش نامه ای در آورده به هزار می دهد)
- هزار: چه بهش بکنم؟
- رحمان: بخوان.
- هزار: نامه ی ناموست؟... نه خودت بخوان.
- رحمان: شما جای برادر ما شما بخوان.
- هزار: (نامه را می گیرد و خیره می شود به آن. با عصبانیت رو به اسماعیل) آقا اسماعیل این بیسیم چرا کار نمی کنه؟
- اسماعیل: آقا ما دست نزدیم.
- هزار: دست بزن درستش کن. (به نامه خیره می شود. بعد از لحظه ای) آقای اسماعیل اون ور رو دیده بانی بده اون ور!... آقای رحمان من سواد ندارم.

- رحمان: اشکال نداره بده یه سواد دار بخونه.
- هزار: چرا خودت نمی خونی؟
- رحمان: ما چشممان از بچگی سو نمی کرد پدر و مادرمان از دست ما دیوانه شدن گفتن نمی خواد درس بخوانی.
- هزار: پس چه جور نامه بازی می کردی؟
- رحمان: می دادیم به کسای دیگه قربانتو برم. این نامه رم بده اسماعیل بخونه خودت می فهمی که راست می گم یا نه.
- هزار: یه منال!! دیگه چی؟
- رحمان: آقا هزار یه دقیقه گوشتو به من بده.
- (هزار به سمت او می آید رحمان او را به گوشه ای می برد و در گوش او زمزمه می کند. هزار در این میان با عصبانیت مخالفت می کند و بعد کم کم با حرفهای رحمان آرام می شود و به اسماعیل خیره می شود.)
- هزار: مسئولیتش با خودت.
- رحمان: قول می دم.
- هزار: اسی خالی بند بیا اینجا.
- اسماعیل: من کی خالی بستم؟
- هزار: (نامه را به سمت اسماعیل می گیرد.) این چیه؟
- رحمان: نامه اس.
- هزار: مال کیه؟
- رحمان: مال من دیگه.
- هزار: (هزار عصبانی رو به رحمان.) اینجا کجاست؟
- رحمان: خب؟
- هزار: کی اینجا مسئوله؟ کی فرمان می ده.
- اسماعیل: بیچاره شدیم.
- هزار: فعل و انفعالات اینجا مسئولیتش با کیه. وقتی من سؤال می کنم اون دهن تو ببند.
- اسماعیل: می گی حرفت رو یا نه؟
- هزار: خوب حالا تو چند کلاس سواد داری؟
- اسماعیل: سوم راهنمایی.
- هزار: (رو به رحمان.) دیدی گفتم، با سه کلاس نمی شه. باید راپورت تو بدم.

اسماعیل: سوم راهنمایی، نه دبستان.

هزار: سوم، سومه. برا ما کلاس نذار... آقا جان نمی تونه.

رحمان: آقا هزار سوم راهنمایی کم سوادی نیست. تو روستای ما تو گیلان با سوم راهنمای تو بانک استخدام می شن.

اسماعیل: دیدی؟

هزار: تو نامه هم می تونی بخونی؟

اسماعیل: آره ولی ما که به کاری نمی آیم.

رحمان: آقا شما سواد داری. چه حرفی زدی شما؟! چه نامه ایه؟

اسماعیل: می گه نامه نامزدشه. بخوان ببینم راست می گه.

اسماعیل: کاری نداره که اینقد گنده اش کردین.

هزار: اگر من جای تو بودم اعتماد نمی کردم نامه ناموسم و بدم یه منال بخونه، اونم باصدای بلند.

رحمان: آقا هزار سخت نگیر وضعیت ما فی الفوره.

هزار: ما واسه این اومدیم جنگ که از ناموسمون دفاع کنیم. نه اینکه بخاطر جنگ حرفای ناموسمون و پشت بلندگو جار بزنیم تا به گوش دشمن برسه.

رحمان: آقا این که دشمن نیست، خودیه.

هزار: اگه یه حرف خصوصی نوشته باشه چی؟

رحمان: آقا چه حرفی زدی شما؟ تکلیف ما رو روشن کن.

هزار: خود دانی، نگی نگفتی؟

رحمان: بابا این پونزده سالشه.

اسماعیل: حالا خوبه خودش تو پونزده سالگی زن و بچه داشته.

هزار: خوب ما اون موقع چشم و گوش بسته بودیم الانم چشم و گوش بسته ایم. نه مثل شما.

اسماعیل: خوب دوره شما فرق داشته الان یه دوره دیگه اس.

هزار: پز دورتانه بما نده. ما متولد دهه سی هستیم. می دانی دهه سی یعنی چی؟

رحمان: آقا هزار؟! می داری این نامه ما رو بخونه یا نه؟

- هزار: مگه من چی گفتم؟ گفتم این مناله. جنبه نداره. حالا بده بخونه. ولی
من هشدار دادم. بقیش پای خودته.
- رحمان: نامه را بدست اسماعیل می دهد. بیا بخون آقا اسماعیل.
- اسماعیل: به نام پیوند دهنده قلبها. هزار می خندد. حالا کی جنبه نداره؟
- رحمان: اشکال نداره بخون.
- اسماعیل: اگر از احوال ما خواسته باشی، همه خوب وسلامتن. منتظر دیدن شما هستیم. همه سلام می رسونن. ما دلمان برا شما خیلی تنگ شده.
- رحمان: بیا.
- اسماعیل: عزیز جان خیلی نگران شماست.
- رحمان: دیدین.
- اسماعیل: برایتان آش پشت پا درست کردیم.
- رحمان: دست شما درد نکنه. نامه را از اسماعیل می گیرد. خوب مشخص شد دیگه.
- هزار: بده من اونو. چی مشخص شد؟ آش رشته! خوبی؟ خوبم! این کجاش
نامزد بازیه؟؟ (روبه اسماعیل) خوبی؟
- اسماعیل: بله.
- هزار: نامزدمی؟
- اسماعیل: نه.
- هزار: بفرما. نامه را به اسماعیل می دهد.
- اسماعیل: شاید آبجیش باشه. ما خودمون کلاغ رنگ می کنیم جای بلبل می
فروشیم.
- هزار: مثال رو فقط من می گم نه تو، منال!! ما قد تو بودیم مثال می شنیدیم
نمی گفتیمش!! همه چیز عوض شده. بخوان.
- اسماعیل: امیدواریم هرچه زودتر برگردی پیش ما، برایمان نامه بنویس و از اوضاع
آنجا مارا باخبر کن.
- هزار: وایسا (روبه رحمان با حالت بازجویی). منظور از آنجا کجاست؟؟
- رحمان: ها؟!!
- هزار: منظور از آنجا که نوشته کجاست؟
- رحمان: اونجا... کجا...
- هزار: منظور از اونجا که در آنجاست، کجاست؟

رحمان: آنجا کجای ماست؟
هزار: (مستاصل و کلافه رو به اسماعیل) ولش کن، ادامه.
رحمان: آنجا کجای شماست؟
هزار: ولم کن، ادامه.
اسماعیل: راستی سعی کن برایمان نامه بفرستی می گویند آنجا...
رحمان: ها!!
هزار: ردش کن.
اسماعیل: که شما هستی امکان تلفن زدن نیست.
هزار: بیچاره نمی دانه که ما اینجا سوتم نمی تانیم بزنییم چه برسه به تلفن.
چرا نمی خونی، زل زدی به من؟ ها بهت گفته نخوان که مچ این آقا رو نگیرم!
اسماعیل: آخه شما داشتی حرف می زدی.
هزار: من چه حرفی دارم با شما؟! حتما باید راپورتون رو بدم. ها؟
اسماعیل: پس حتما برایمان نامه بفرست. به امید دیدار. قربانت گیل آوا.
هزار: همین بود؟ تمام شد؟... گیل آوا!! گفتی این نامزده ته؟!
رحمان: بله.
هزار: پس چرا این جوری نوشته بود؟
رحمان: پس چه جوری باید می نوشت؟
هزار: اصلا به نامه نامزد بازی نمی آمد. ما گفتیم چه چیزای توش نوشته؟
اسماعیل: خوب نامه هاشو کس دیگه ای می نوشته. بنده خدا سواد نداره.
هزار: سواد نداره، زبان که داره.
اسماعیل: تو خودت این جور حرفا رو جلوی دیگران می زنی؟
هزار: این جا فقط من سؤال می کنم پُرو!
رحمان: تکلیف ما چی شد؟
هزار: ما که نفهمیدیم این نامزده یا نه؟
رحمان: خوب چه جوری باید می فهمیدید؟
هزار: باید یه جور می نوشت که ما بفهمیم.
رحمان: نامزد ما جوری بنویسه که شما بفهمی؟؟
هزار: بله.

- رحمان: هفت جد و آباد شما یه جوری بنویسن که ما بفهمیم.
(دعواشان بالا می گیرد. با فریاد.)
- هزار: به جد و آباد ما توهین می کنی. هفت جدو آباد ما همه نامزد باز بودن.
- رحمان: اصلا مادر شما یه جور نامه بنویسه که بابای ما بفهمه.
- اسماعیل: بس کنین. ساکت.
- هزار: (عصبانی و با تهدید.) اینجا شده مرغداری پیر کلا چایی !! (به سمت بیسیم می رود) ممد ممد حیدر! به شرفم.
- رحمان: آقا هزار چرا می ری سراغ حاج احمد؟
- هزار: نشنوم صداتو، ازت بدم می آد.
- رحمان: (با صدای آهسته و ملتمسانه رو به اسماعیل.) آقا اسماعیل تورو خدا الان گزارش مرغ مارو می ده، ما رو بد بخت می کنه.
- هزار: اسماعیل این بیسیم کار نمی کنه.
- اسماعیل: آقا ما دست نزدیم.
- هزار: دست بزن درستش کن.
- اسماعیل: (رو به رحمان آهسته و سرزنش کنان.) مگه مریضی باهاش گل گل می کنی حرف نزن هرچی گفتم بگو چشم.
- هزار: ممد ممد حیدر، ممد جان اگه صدای من و داری جواب بده.
- اسماعیل: (رو به هزار) آقا هزار کاری نداره ما یه نامه ای می نویسیم از اون نامه های که آدم به نامزدتش می نویسه. بعد که جواب داد می فهمیم کیه، آبخیشه، مادرشه، نامزدشه. (به رحمان نگاه می کند.)
- رحمان: آفرین.
- هزار: (عصبانی به رحمان خیره می شود. با اکراه و شاکیهانه بیسیم را سر جایش می گذارد.) درسته.
- رحمان: مگه تو نامه نامزد بازی چی می نویسن؟
- هزار: بیار این جا، ما می نویسیم شما گوش کن یاد بگیر.
- (اسماعیل کاغذ و خودکاری می آورد اسماعیل در وسط و رحمان و هزار در دو طرفش می نشینند.)
- هزار: آقا رحمان. نامزد تو هم جای خواهر ما، چه اشکالی داره؟ بنویس سلام عشق من.
- رحمان: ما تا حالا به او از این حرفا نگفتیم قربانتو برم.
- هزار: (عصبانی) مگه نمی گی نامزدته؟ بنویس.

رحمان: آقا ما رومون تو هم باز نشده.

هزار: حالا که قیافش را نمی بینی خجالت بکشی. از فرصت استفاده کن
خجالت دو نفرتان می ریزه.

اسماعیل: راست می گه. نامه بهترین راه برای صمیمی شدن.

هزار: تو حرف نزن. فقط بنویس. این مسائل برای تو زوده.

اسماعیل: چی زوده؟ من تا حالا چهار بار عاشق شدم، صد بار با هم نامه نگاری
کردیم. تازه من خودم منتظر نامه کسی هستم.

هزار: کی؟

اسماعیل: لیلا.

هزار: کی هست؟

اسماعیل: بماند.

هزار: باز خالی بندیت رو شروع نکن. نوشتی؟ بنویس، قربان چشم قشنگت.

رحمان: می فهمه قربان تو برم. ما تا حالا نگفتیم از این حرفا.

هزار: باید بفهمه. مام می خوایم بفهمیم.

اسماعیل: آقا هزار راست می گه، به بانک سر کوچتون که نامه نمی نویسی. به
نامزدت داری می نویسی، باید یه فرقی بکنه. قربانه چشم قشنگت. با
صدای آهسته تر) آقا هزار زلف کمند...

رحمان: شک می کنه قربان تو برم.

هزار: چی رو شک می کنه؟ مگه شک داره که تو دوستش داری؟

رحمان: شک دوست، نه.

هزار: بنویس.

اسماعیل: قربان کمان ابروانت.

هزار: آفرین، دماغ و لب چو ماهت.

رحمان: آقا دماغ رو خط بزن. اگه دماغ رو بنویسی دیگه می فهمه.

هزار: چی رو می فهمه. یه دقیقه دندون به جیگر بگیر.

رحمان: آخه فکر می کنه ما مسخرش می کنیم.

اسماعیل: مگه دماغش عیب و ایرادی داره؟

رحمان: آقا شما رعایت خودت رو بکن.

هزار: (انگشتش را روی کاغذ می گذارد.) خوب اون رو خط بزن.

اسماعیل: اون لبه.

هزار: خوب اونو خط بزن.

اسماعیل: اون چشمه.

هزار: آبروم رفت. کدام دماغه؟

اسماعیل: (با اشاره به کلمه ای در نامه.) اینه.

هزار: خط بزن. همون لب رو بنویس.

رحمان: آقا خواهش آن از لب پائین تر نرین.

اسماعیل: آقا هزار چونه، گردن...

هزار: تو دخالت نکن، فقط بنویس.

رحمان: آقا یه خورده به زبان خودمون بنویس. اون به زبان ما عادت داره.

هزار: مثلاً چی؟

رحمان: یه خورده از این مرغ ما بنویس. از این گل و گیاهها، در و تپه. از دور و برمان، بدانه ما کجائیم، اینجا چه خبره؟ اینجوری بهتره.

هزار: آخه این چه ربطی به نامزد بازی داره؟

رحمان: می فهمه ما اینجا زندگی داریم، مرغ داریم. خیالش از ما آرام می گیره.

هزار: تو مثل اینکه حرف حالیت نمی شه؟! اصلاً اینجا کجاست؟ شما چکاره ای؟ کی اینجا مسئوله؟ فعل و انفعالات اینجا مسئولیتش با کیه؟ کی اینجا راپورت می ده؟ الان نوبت دیده بانیته. برو دیده بانیت رو بده، ما نامه را تمام کردیم برات می خوانیم. برو. این یه دستوره. برو، تمام شد صدات می کنیم برات می خونیم.

(رحمان بلند می شود. دوربین را بر می دارد و با ناراحتی به سمت دیده بانی می رود. هزار و اسماعیل دور از او می نشینند. هزار چیزی را آرام به اسماعیل می گوید.)

اسماعیل: اَاقا زشته!

هزار: چی زشته. باید بفهمم یا نه؟ (اسماعیل می نویسد. بعد چیزی را آرام به هزار می گوید.) نه زشته.

اسماعیل: ا مال شما که زشت تر بود.

هزار: اون که من گفتم درسته بر اساس سنم، اینی که تو گفتی غلطه براساس سنت. رحمان حواست به دیده بانیت باشه.

(هزار چیزی را آرام به اسماعیل می گوید و هر دو شروع به خندیدن می کنند. رحمان مظلومانه و با حسرت آنان را می نگرد.)

تاریکی

صحنه سوم

(روزی دیگر. همان سنگر. هزار و رحمان در حال خوردن تخم مرغ آب پز هستند.)

- هزار: این پسره دیر کرده. بلا ملای سرش نیامده باشه؟
- رحمان: حرف مرغ مارو به حاج احمد نزده باشه؟
- هزار: اون حرفی نمی زنه ولی تا تکلیف تو مشخص نشه این پسره بهتره اینجا بمونه.
- رحمان: خدا کنه نامه ترخیصم زودتر برسه. که هم، من راحت بشم، هم شما.
- هزار: تو چرا انقدر هولی؟ دو سال صبر کردی این چند روزم روش.
- رحمان: شما وضعیت ما رو نمی دونی قربانت برم.
- هزار: چه وضعیتی؟ اینجا همه مشکل دارن.
- رحمان: آخه اگه قضیه نامزدی نبود که ما پامون رو تو جنگ نمی داشتیم.
- هزار: چرا منتش رو سر نامزدت می زاری توکه وقت خدمتت بوده باید می آمدی.
- رحمان: ما شش سال از سربازی فراری بودیم باباش شرط نمی داشت الانم نمی آمدیم.
- هزار: یعنی تو بخاطر زن گرفتن اومدی جنگ؟ حوصله داری ها.
- رحمان: دوستش دارم.
- هزار: تو خیلی اعصاب داری.
- رحمان: پدرش شش سال مخالف بود.
- هزار: عجب دیوانه ای!!
- رحمان: آقا هزار!!!
- هزار: تو رو نمی گم. مگه مرض داشت؟
- رحمان: می گفت هر وقت مرد شدی بیا در خونه ام رو بزن. تقصیر خودم بود.
- شش سال سرباز فراری بودم. آخرش گفت من بمیرم دخترم رو به سرباز فراری نمی دم.
- هزار: حق داشته.
- رحمان: چی چی رو حق داشته؟

- هزار: مردی که از جنگ بگریزه مرد نیست.
- رحمان: ما منتظر بودیم این جنگ تموم بشه.
- هزار: حالا که اومدی مگه چی شده؟ تازه نامزد هم کردی. بد شد؟ دو روز دیگه ام بر می گردی عروسی می کنی خودتو بدبخت می کنی اونوقت می فهمی همین جنگ خوبه، فقط و فقط و فقط.
- رحمان: ولی تا این چند روز بگذره جونمون بالا می آد. (صدای مهیب انفجاری می آید. رحمان خودش را روی زمین می اندازد و سرش را می گیرد. بسیار ترسیده.)
- هزار: مین بود!! (به سمت خاکریز می رود پره‌ای سفید مرغ روی خاکریز ریخته. هزار پرها را بر می دارد. به سمت رحمان می آید.) رحمان پاشو چیزی نبود. (رحمان بلند می شود پرها را در دست هزار می بیند.)
- رحمان: اینا چیه؟
- هزار: پر مرغ.
- رحمان: پر مرغ؟ مرغ من کجاس؟
- هزار: شرمنده من تخم مرغا رو برداشتم یادم رفت در جعبه رو ببندم. (هزار با شرمندگی پرها را به او می دهد.) بفرما.
- رحمان: همین قدر ازش مانده؟!
- هزار: بله، ببخشید.
- رحمان: ای خدا این چه سرنوشتیه. ما اومدیم اینجا که زمانه بگیریم، شما دارین جانمانه می گیرید. ما می دانیم آخرش این نامه ترخیص مانه میذارید تو کفنمان. آخه کی برا زن گرفتن خودش رو می ندازه تو دهن جنگ؟ مادرمان بما گفته بود یه جای بیفت که دستت بشکنه نه گردنت. ما نمی دانستیم که قراره هم دستمان بشکنه هم گردنمان.
- (اسماعیل دو لادولا از سمت چپ صحنه وارد می شود یک کوله پشتی به همراه دارد.)
- اسماعیل: صدای چی بود؟ سالمین؟
- هزار: هیس، ساکت.
- اسماعیل: صدای چی بود؟
- هزار: مرغ آقا رحمان رفت رو مین. (آهسته با حالتی که رحمان نشنود.) همین پرها ازش مونده برو آرامش کن.
- اسماعیل: (به سمت رحمان می رود.) آقا رحمان چرا انقدر توهمی؟

- رحمان: با ما حرف نزن اسماعیل... اگه بجای مرغمان خودمان رفته بودیم رو مین کی جواب خانوادمان رو می داد. کی جواب گیل آوا رو می داد؟ اجباری اومدیم جنگ سر یه زن گرفتن. جانمان را داریم از دست می دیم. بعد شما می گی چرا توهمی!؟
- اسماعیل: حالا خدا رو شکر که مرغ تو رفت رو مین. خودت سالمی. می دونی همین مینا جون چه کسای رو گرفته ولی دور وریاشون صداشون در نیومده. اونوقت تو ناراحت مرغتی؟
- رحمان: وابده بابا.
- اسماعیل: بد می گم آقا هزار؟
- هزار: آره بد می گی. خیلی زود اومدی. داری شعار هم می دی؟
- اسماعیل: من چه گناهی دارم؟ نامه رسونه دیر اومد.
- رحمان: نامه ما آمد؟
- اسماعیل: (از جیبش نامه ای را در می آورد و به هوا می گیرد). بیا. اگه گفتمی از کجاست؟
- رحمان: مرکز. ترخیص شدم؟؟
- اسماعیل: نه از سنگره. رشت. جواب نامه تو فرستاده.
- رحمان: آقا بیار بخون تا بفهمین که نامزدمون منتظره باید سریع برگردیم. (هر سه می نشینند. اسماعیل نامه را باز می کند و هر سه خیره به نامه هستند. گویی چیزی در نامه نقاشی شده است.)
- هزار: این چیه؟ کار خودشه جان رحمان!
- اسماعیل: عکس شمع و پروانه. مُده دیگه.
- هزار: نامه اش رو بخون.
- اسماعیل: سلام عزیزم.
- رحمان: عزیزم!؟
- اسماعیل: در جواب اون چیز های که نوشته بودی باید بگم من درمقابل اون چشمای مثل پلنگت، لبهای مثل گوجه سبزت.
- رحمان: صبر کن ببینم! مگه ما چه نوشته بودیم!؟
- اسماعیل: هیچی، همون ها که خودت گفته بودی. من خوبم تو خوبی.
- هزار: همه خوبن، آش رشته.
- رحمان: ولی این لحنش عوض شده! آقا دیگه نمی خواد بخونی. (نامه را می گیرد.)

- هزار: چرا؟
- رحمان: دیگه مشخص شد که ما نامزد داریم.
- هزار: ما که تا آخرش نخوندیم بینیم جریان از چه قراره؟
- رحمان: نه تورو خدا بیا نامه نامزدمارو تا آخرش بخوان!
- هزار: (شاکینه) خوب ماهم اگه نامه داشتیم می دادیم تو بخوانی. نمی دادیم؟
- چون ما نامزد نداریم که کاغذ برامون بفرسته. واسمون قیافه می گیری؟
- خب نخون. حالا اینم واسه ما دم درآورده.
- رحمان: چرا شما ناراحت می شی؟
- هزار: (با عصبانیت) ناراحت شدنم داره، یه نامزد بازی که قیافه گرفتن نداره. فکر کردی چه خبره؟
- رحمان: (پشیمان و دلجویانه) خوب بیا بخون.
- هزار: (عصبانی تر) نه برو خودت بخون، تو دلتم بخون که کسی نفهمه، عقده ای.
- رحمان: آخه شما یه جوری برخورد می کنین انگار این نامه من نیست.
- هزار: (فریاد می زند) ما کی گفتیم نامه تو نیست؟ نامه توئه، ولی تو که نمی تونی بخونی.
- رحمان: (مظلومانه و آهسته) می دیم اسماعیل بخونه.
- هزار: (مستاصل) ها! یعنی این وسط فقط ما نا محرمیم. خوب شد که گفتی.
- رحمان: اصلا من غلط کردم. شما ناراحت نشو.
- هزار: نه برو با اسماعیل بخونین حالشو بیرین. ما همون بهتر که بریم این دشمنارو دیده بانی کنیم سنگین تریم.
- رحمان: چرا لج می کنی؟ اگه لج کنی منم این نامه رو نمی خونم. بیا دیگه.
- (به سمت او می رود صورتش را می بوسد و با هم می آیند کنار اسماعیل می نشینند تا او نامه را بخواند) بخون.
- اسماعیل: من هر وقت که یاد اولین دیدارمون می افتم پای اون درخت چنار.
- هزار: اینا رو نگفته بودی. چه می کردی پای چنار؟
- رحمان: من کاری نکرده بودم!
- هزار: به من دروغ نگو، چه کردی؟
- اسماعیل: تو اون غروب دل انگیز.
- هزار: غروب بوده تو کاری نکردی؟! راستش رو بگو با من راحت باش.

رحمان: آخه... اسماعیل اینجا هست رومون نمی شه.
هزار: اسماعیل برا خودش مردیه، پانزده سالشه.
اسماعیل: اِ...!!
هزار: والا، بگو راحت باش.
رحمان: ما... ما... فقط یه چشمک زدیم.
هزار: فقط یه چشمک؟!
رحمان: مگه چیکار باید می کردیم؟!
اسماعیل: درخت، طاقت تکیه دادن تو رو نداشت.
رحمان: (انگار می خواهد خود را تبرعه کند.) اون تکیه داده بود. ما داشتیم رد می شدیم.
آخه اولین بار بود که از کنارش رد می شدیم. داشتیم سکنه می کردیم،
قلبمان تو دهنمان می زد.
هزار: آبروی ما رو بردی. فقط یه چشمک؟ اونم تو غروب؟ بهترین فرصت رو از دست دادی.
رحمان: مگه ما چی گفته بودیم، این نوشته گوجه سبز؟
هزار: بین این خواسته با این جملات بهت بگه نامه عاشقانه باید این طور باشه، آخه مگه اخبار هوا شناسیه؟ من خوبم، تو خوبی، همه خوبن.
اسماعیل: راست می گه آقا هزار.
هزار: آگه این حرفا رو الان نرنی یه عمر سر دلت می مانه. چون دوران نامزدی یه بار اتفاق می افته.
رحمان: حالا وقت هست، بعد ازدواج.
هزار: (شاک و کمی عصبانی) اون موقه دیگه زنت شده. وقت نیست. یه سره گیس و گیس کشیه، دعوا مرافه اس.
رحمان: یعنی این گفته من از این حرفا بنویسم؟
هزار: اون می خواسته منظورش رو به اینجوری به تو برسونه. رحمان جان این جور با من صحبت کن، عشق، عاطفه، گوجه سبز، چشم پلنگ. (رو به اسماعیل.) نیش تو ببند. ادامه.
اسماعیل: یادته بمن گفتمی می رم جنگ و زود بر می گردم، منتظرم باش. من هنوز منتظرتم و بیشتر از دیروز دوست دارم.
هزار: این قسمت رو یه بار دیگه بخوان.

اسماعیل: من هنوز منتظرتم و بیشتر از دیروز دوست دارم. پس تو کی بر می
گردی رحمان جان؟ قربانت. گیل آوا.
رحمان: می نامزد.

هزار: (به اسماعیل اشاره می کند نامه را به او بدهد تا براندازش کند. رحمان با تعجب و
ترس نگاه می کند. هزار نامه را به جلوی چشمانش می آورد و با حسرت نوشته ها
را نگاه می کند. و رحمان رو به اسماعیل آرام غر می زند.)
رحمان: ئه ئه کلش رو کرد تو نامه ما ... اصلن کلش رو در نمی آره!! ئه ئه
دستمالی می کنه!!
هزار: بیا بگیر مبارکت باشه... تو چند ماهه نامزدی؟
رحمان: یه ساله.
هزار: می دونی من چند ماه نامزد بودم؟
رحمان: نه.
هزار: یه ماه.
رحمان: شما زرنگ بودی سریع عروسی گرفتی دیگه.
هزار: دلت خوشه، تو همون یه ماه، دین و دنیا مان آمد جلو چشمان.
اسماعیل: (می خندد.)
هزار: نخند، پدرمان درآمد. بذار بری تو دل زندگی می فهمی همان نامزدی
خوبه، فقط و فقط و فقط. عروسی؟ دیوانت می کنن ای زنا، موجیت می
کنن.
رحمان: گیل آوا خیلی مهربانه.
هزار: ای آقا قدر این دوران را بدان. ما که چیزی نفهمیدیم از عشق و عاشقی.
نامزدیمان که چی بگم... ای سگ برینه بهش.
رحمان: چرا چی شده بود مگه؟
هزار: ما گنده گنده رفتیم دختر خالمانه نامزد کردیم. ماکه نه، بابا مون. آخه
از بچه گی ما با دختر خالمون هم بازی بودیم خانه بازی می کردیم ...
یک بار هم... دکتر بازی کردیم... و همو یک بار رو دیدن، گفتن این
درست نیست اینا بشن عقد هم که درست شه.
رحمان: آفرین.

هزار:

یه موقه تازه داشت چشم گوشمان باز می شد. مارو کردن عقد هم. آقا اگه بدانی این شوهر خاله هه چه بلای سر ما آورد، مگه می داشت ما همدیگه را ببینیم. قبل نامزدی هر روز می دیدمش. حالا که نامزدم بود نمی داشت. خلاصه یه هفته گذشت دیدیم داریم منفجر می شیم، به این جامان رسیده بود اعصاب معصامان قاطی کرده بود. نه سَری نه سِری. زدم به سیم آخر، رفتیم دادیم یه سواد دار برامون یه نامه عاشقانه نوشت. دیگه ته همه چیزه توش گفتم... سرتان رو درد نیارم. آقا اینا شبای تابستان رو ایوان خانه شام می خوردن بعدن همون جا رختخواب می نداختن می خوابیدن. ما سر شب رفتیم نامه را ارسال کنیم بگو از کجا؟! پشت بام. آقا از سر شب از ده تا بام اون ورتر آمدیم رو پشت بامشان، انگیزه داشتیم. تا شامه بخورن و رختخواب و پهن کنن و بخوابن سه ساعت علاف شدیم، خُروپف همه که درآمد از لب بام دولا شدیم. بعد کلی ورنداز کردن رختخواب دختر خاله رو پیدا کردیم یه ریزه سنگ برداشتیم انداختیم تو رختخوابش. اولش تکون نخورد بعد لحافه داد کنار. یه خورده به ما خیره شد. می دانی چه کرد؟

نه؟

رحمان:

هزار:

داد زد ای دزد، دزد!! آقا چشمت روز بد نبینه، باباش، سه تا برادرش، همسایه ها... آخه بگو به تو چه همسایه؟!... ایل و تبارش چوب و چماق و برداشتن دنبالمان، ما هم مثل سگ سوزن خورده فرار. آقا آوارمان کردن تا صبح، حالا شانس آوردم که گیر نیفتادم. فرداش رفتیم سراغ مادرمان. خدا بیا مرزدش، جرات نداشتیم به بابا مون حرف بزیم، گفتیم یا هفته دیگه عروسی بگیرین یا من خودم رو می کشم، که ای کاش؟؟

ای کاش؟؟

رحمان:

هزار:

خودم رو می کشتم. عروسی؟! خدا نصیب نکنه، تا آمدیم بفهمیم دنیا دست کیه یه جین بچه، غُرْغُر زن. بخاطر اینکه خانه نباشیم زدیم به کوه و کمر. قاطر رو ورمی داشتیم می رفتیم جنس می آوردیم. قاچاق!!

ئه آقا هزار؟؟

اسماعیل:

هزار:

ولی نانش حلال. باور کن با قاطرمان درد دل می کردیم، ولی با زنمان نه. ای خدا لعنت کنه این جنگ رو، اگه شروع نشده بود الان داشتیم تو

مرز جنس جابجا می کردیم. باور کن از دست غُرغُرای زنون فرار کردیم به اینجا، گفتیم به دست دشمن کشته بشیم بهتره تا از دست زنون دق کنیم تو خونه. (اسماعیل می خندد.)

هزار: زهر مار. باز ما یه نامه ای ارسال کردیم و پشت بامی رفتیم، تو چه کردی که به ریش ما می خندی؟

اسماعیل: من دارم و ندارم تو دنیا یه نفره.

رحمان: گفتی لیلا خانم؟

هزار: رودار نشو. آخه منال یه حرفی بزنی که بهت بیاد.

اسماعیل: حالا خوبه دو دقیقه پیش خودت گفتی پونزده سالشه، مرد شده!!

هزار: ما یه حرفی زدیم تو پرو نشو. پاشو، پاشو کنسروا رو بیار. مردیم از گرسنگی، پاشو. بخدا این از زنون بیشتر عصابمان رو خورد کرده... (اسماعیل برمی خیزد و مشغول در آوردن وسایل از کوله اش می شود.) آقا رحمان تا حالا دنگ ما به گوشت خورده؟

رحمان: کجای شما به کجای ما خورده؟! صدای آواز ما را شنیدی؟

هزار: نه مگه شما آواز می خوانی؟ گوش کن.

رحمان: (هزار شروع به خواندن می کند. بعد از چند لحظه صدای انفجار می آید. هرسه ترسیده اند.) صدای چی بود؟

اسماعیل: حتما باز یه حیوان بوده.

رحمان: زبون بسته ها. (رحمان بهت زده به پرهای مرغ که در گوشه ایست خیره شده و زیر لب با خود حرف می زند. هزار به آواز خواندنش ادامه می دهد. گوی هنوز غرق خاطراتش است.)

تاریکی

صحنه چهارم

(همان سنگر. شب است. اسماعیل در حال دیده بانی است. هزار و رحمان خوابیده اند. اسماعیل گویی متوجه اتفاقی شده. چند دفعه با دوربین موقعیت مقابل را چک می کند. بعد سعی می کند بدون دوربین مقابل را ببیند. اسماعیل سراسیمه به سمت هزار می آید و سعی می کند با صدای آرام او را بیدار کند.)

اسماعیل: آقا هزار، آقا هزار.
هزار: (خواب آلود). چیه؟
اسماعیل: دارن می آن.
هزار: خوش آمدندا!
اسماعیل: دشمن داره می آدا! می گی خوش آمدندا؟
هزار: بازم خالی بستی؟
اسماعیل: بیا خودت ببین.
هزار: اگه دروغ گفته باشی پست می دم عقب.
اسماعیل: بیا ببین. (دوربین را به هزار می دهد هر دو به سمت خاکریز می روند. هزار نگاه می کند.)
هزار: نگاه کن. اونجا تو معبر. ببین.
اسماعیل: یا ابوالفضل!!
اسماعیل: چی شده؟؟
هزار: ای خدا!! حضرت عباس چه کار می کنه؟؟ کمکمان کنه دیگه منال!!
اسماعیل: آها!!
هزار: اینا اگه همین جوری برن نیم ساعته دیگه می رسن به بچه ها.
اسماعیل: مگه این میدون مین رو خودشون کار نداشته بودن؟
هزار: بی شرفا برا خودشون معبر گذاشته بودن. شایدم قبلش پاکش کرده باشن؟ تو چیزی ندیدی؟
اسماعیل: کی؟
هزار: قبل اینا.
اسماعیل: نه.
هزار: دروغ نگو؟

- اسماعیل: بخدا راست می گم. الان سه ساعته که حواسم هست. تازه راه افتادن.
- هزار: سه ساعت!! چرا خبر ندادی؟ (به سمت بیسیم در وسط صحنه می آید.)
- اسماعیل: اینا تا نیم ساعت دیگه بچه هارو دور می زنن.
- اسماعیل: چه کار کنیم؟
- هزار: (هزار بیسیم را می گیرد. در همین اثنا رحمان از صدای آنها بلند می شود. هزار شروع به صحبت با بیسیم می کند.) حیدر، حیدر، حیدر، ممد؟ حیدر، حیدر، ممد؟ حیدر، حیدر، حیدر؟ صدای من رو داری حرف بزنی. حیدر، حیدر، حیدر؟ یعنی چی؟ حیدر، حیدر؟ (هیچ صدای از بیسیم بلند نمی شود. هر لحظه هزار بیشتر عصبی می شود.) نکنه بالای سرشون آمده؟
- رحمان: چی شده؟
- اسماعیل: دارن از تو میدون مین بچه هارو دور می زنن.
- رحمان: دشمن!! (هزار سراسیمه به بالای خاک ریز می رود. دوباره با دوربین نگاه می کند. و سرا سیمه بر می گردد.)
- هزار: ساکت.
- رحمان: چکار کنیم؟
- هزار: باید کمک کنیم. (رحمان دوربین را بر می دارد. به سمت خاک ریز می رود. شروع به نگاه کردن می کند. هزار مجددا با بیسیم شروع به حرف زدن می کند.) حیدر، حیدر، حیدر؟ حیدر؟ حیدر صدای من رو داری؟ ای خدا؟ چرا این جوری شده؟
- اسماعیل: شاید باطریق خالی شده.
- هزار: الان می گن؟! اینا دارن می رسن به پشت بچه ها.
- رحمان: تیر اندازی کنیم. منور بزنیم. یه کاری کنیم که بچه ها بفهمن.
- هزار: (کفری) اگه بچه ها روی این منطقه دید داشتن که ما اینجا کاری داشتیم؟؟
- رحمان: پس چی کار کنیم؟
- هزار: (هزار باز با بیسیم حرف می زند. هم زمان پیچ های فرکانسش را می چرخاند و هر جای آن که می تواند دست کاری می کند، تا بتواند ارتباط برقرار کند. موفق نمی شود. بیسیم را به سمتی پرت می کند.)
- هزار: پدرت بسوزه.
- رحمان: از همون راهی که اسماعیل میره، بریم بهشون خبر بدیم.
- اسماعیل: حداقل یه ساعت راهه.

هزار: تا اون موقه بچه ها رو قیچی کرده ان.
رحمان: پس چی کار باید بکنیم؟
هزار: تنها راهش اینه که یه نفر.
رحمان: خو؟
هزار: مستقیم.
رحمان: خو؟
هزار: بره سمت میدون مین.
رحمان: خو؟
هزار: ته دره.
رحمان: خو؟
هزار: اونجا منور بزنه.
رحمان: خو؟
هزار: اونجا بچه ها امکان دید دارن.
رحمان: خو؟
هزار: این خو، بشه خرما بره تو گلوت خفه شی من راحت شم. همین.
رحمان: خوا!
اسماعیل: توی دره؟
هزار: تنها راهه. وگرنه یه گردان تلف می شن.
رحمان: اونجا بیخ گوششونه. صدا در بیاد آبکشش می کنن.
هزار: تنها راهشه.
(به سمت کوله اش می رود تا اسلحه اش را بردارد. رحمان بازویش را می گیرد.)
رحمان: حتما راه دیگه ای هم هست چرا جانمان رو به کشتن بدیم.
هزار: تو نترس فعلا مسئول اینجا منم، من بدبخت باید جوابگو باشم.
رحمان: مسئول اینجا باید حافظ جان ما باشه.
هزار: من با جان تو چکار دارم خودم باید یه غلطی بکنم.
رحمان: جان من و شما نداره.
هزار: نداره؟ بیا بگیر (تفنگ را به او می دهد) خدا پشت سرت.
رحمان: ما نمی تانیم. ما نامزد داریم، ناموس داریم.
هزار: من بی ناموسم؟! منم زن دارم، بچه دارم، قاطر دارم.

رحمان: اصلا ماهم همین رو می گیم این جنگ خیلی کار بدیه.
 (اسماعیل در حین بحث آندو کوله پشتیش را بر می دارد و از خاکریز خارج می شود.)

هزار: ما هفت ساله داریم می جنگیم حالا یادت افتاده جنگ بده؟

رحمان: ما می گیم یه کاری کنیم عاقبت مان مثل مرغان نشه.

هزار: اسم اون مرغت رو نیار که هرچی می کشیم از دست اون میکشیم اگه اون نترکیده بود اینا خبر دار نمی شدن.

رحمان: مرغ ما را به کشتن دادی حالا طلب کار هم هستی؟

هزار: اینجا جنگه. مرگم حقه، این شتریه که روی همه می خابه.

رحمان: این چه جور شتریه که فقط روی مرغ ما می خوابه.

هزار: مرغ شما تربیتش بد بود، شتره روش خوابیدا!

رحمان: ما دیگه مرغ رو تربیت نکردیم کجای شتر بخوابه!!

هزار: تربیتش می کردی زیر شتر نخوابه.

رحمان: ها!! تقصیر شما بود که در مرغ ما رو باز گذاشتی.

هزار: من در مرغت رو باز گذاشتم، تو چرا پابندش نکردی؟

رحمان: تقصیر ما چیه، طناب شما پوسیده بود.

هزار: تو فکر کردی اینجا کجاست؟ ابزار فروشیه؟ کی اینجا مسئوله؟ کیه که فرمان می ده؟ کیه که راپورت می ده؟ فعل و انفعالات اینجا مسئولیتش با کیه؟ اون دهنه رو ببند.

(در همین زمان صدایی شلیک منوری می آید و نور قرمز رنگی پشت خاکریز نمایان می شود.
 هزار و رحمان حیرت زده به پشت خاکریز خیره شده اند. صدای شلیک گلوله ها و انفجار
 صحنه را پر می کند.)

تاریکی

صحنه پنجم

(صحنه تاریک است. تنها صداها را می شنویم.)

هزار: اسمت چیه جوون؟
یحیی: یحیی.
هزار: خوش اومدی.
یحیی: من رو حاج احمد جای اسماعیل فرستاده.
هزار: یحیی جان، تو بلدی نامه بخونی؟
یحیی: بله.
هزار: این نامه رو برامون بخون.
یحیی: پس صاحب نامه؟
رحمان: می شنوه.
«نور کم رنگی صحنه را روشن می کند جوان پشت به تماشاگران و روبه هزار و رحمان نشسته و نامه را می خواند رحمان و هزار به او خیره شده اند.»
یحیی: «سلام اسماعیل جان. چرا خبری از خودت نمی دی داداش. دل همه برات تنگ شده. مامان خیلی دل تنگی می کنه. بابا هر جا می شینه می گه پسر مرد شده. من چیزی بروز نمی دم که ناراحتش نکنم. راستی بلاخره بابا راضی شد به خواستگاری. یادته هرکاری می کردی می گفت تو هنوز بچه ای، نمی فهمی. حالا که بحث خواستگاریه منه می گه باید صبر کنین تا پسرم برگرده و از اون اجازه بگیریم. چی می تونم بگم؟ مراقب خودت باش. راستی حالا اجازه می دی من شوهر کنم یا نه مرد خونه؟ دوستت داریم. خواهرت لیلا.»

«هزار و رحمان مستعمل به هم نگاه می کنند و موسیقی صحنه را پر می کند.»

تاریکی

پایان - شهریور ۱۳۸۸